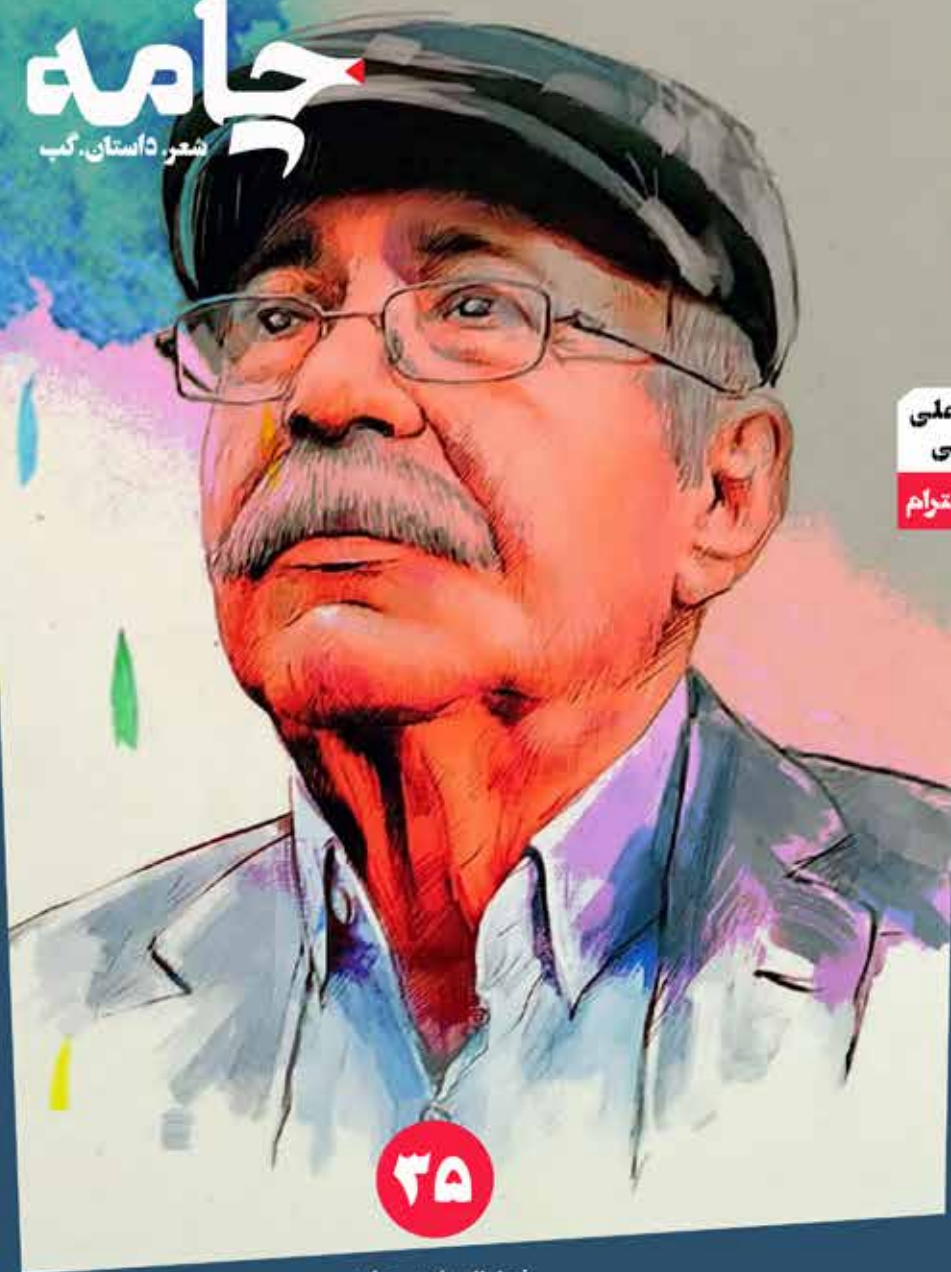


# چامه

شعر، داستان، گپ



محمدعلی  
بهمنی

ادای احترام

۲۵

فصلنامه ادبی چامه

قیمت: ۱۵۰ هزار تومان

پاییز ۱۴۰۳

C H A M E H

هیچ مکاشفه یا اتفاقی نبود که باعث شود من به یک نویسنده‌ی تمام‌وقت تبدیل شوم مگر این ادراک که من می‌توانم کاری را که از آن لذت می‌برم، انجام دهم، مردم از داستان‌هایم لذت می‌برند و مجبور نبودم به نوشتن برای کسب درآمد وابسته باشم.

تونسنند واکر



# مردم از داستان‌هایم

## لذت‌های برند

تونسند واگر  
Townsend Walker

راحله بهادر

۱۰۰

چامه  
فصل‌نامه ادبی  
سال پنجم

کوتاه از مسیر ادبی‌تان شروع کنیم، راهی که از نوشتن اولین داستان‌هایتان طی کرده‌اید چطور بوده است؟

**واگر:** با یک اشتیاق ناگهانی شروع شد. اولین کتابم، راهنمای استفاده از بازار مبادله‌ی خارجی را در حالی نوشتم که در سال ۱۹۸۱ برای یک بانک کار می‌کردم و فروش خوبی داشت. بعدش هم کتاب‌هایی در مورد مشتقات و لیزینگ. وقتی به سمت نوشتن داستان آمدم، دنیای خسته‌کننده‌ی مالی را به خاطر جهانی که در آن می‌توانستم قصه‌هایی دربارہ گرگ‌های شوم، وردهای جادویی و گنگسترها بسازم، پشت سر گذاشتم. داستان‌های کوتاهی پیدا کردم که جذاب‌ترین فرم برای کار کردن در آن بود. آنها به من این آزادی را می‌دادند که شخصیت‌ها، صداها، زاویه‌های دید، مکان‌ها، زمان‌ها و ساختارهای جمله متفاوتی را تجربه کنم.

**چامه:** تعریف فلش فیکشن چیست؟ چه محدودیت‌ها و ظرفیت‌هایی دارد؟  
**واگر:** داستانی است که در ۱۰۰۰ کلمه یا کمتر گفته می‌شود اگرچه که قطعاً ۱۰۰۰ کلمه یک حدنصاب سخت نیست. محدودیت‌های این

اشاره: تونسند واگر  
(Townsend Walker)  
نویسنده‌ی آمریکایی  
متولد دوم فوریه

۱۹۴۲ در واشنگتن است. او از اواخر میانسالی و در ۵۶ سالگی به نوشتن داستان روی می‌آورد و تا به حالا شعر، داستان کوتاه، فلش فیکشن، رمان کوتاه و فیلمنامه نوشته است. فضای داستان‌های او اغلب متأثر از قبرستان‌ها، مکان‌های خارجی، خشونت و زنان قوی است. نخستین رمان کوتاهش با عنوان «چرخش» که مجموعه‌ای از داستان‌های به هم پیوسته است در سال ۲۰۱۵ از سوی نشر تروث سروم منتشر شد و در سال ۲۰۱۸ مجموعه داستان‌های کوتاه با نام «سه زن، چهار شهر، پنج بدن و داستان‌های دیگر» را انتشارات دیدز منتشر کرد. او تاکنون دو بار نامزد جایزه قلم اُ. هنری شده است و بیش از صد داستانک کوتاه و شعر در مجلات ادبی مختلف دارد. واگر اکنون در دانشکده‌ی Mount Tamalpais ایالت سن کوینتین نویسنده‌ی خلاق تدریس می‌کند و منتقد و داور ادبی مجله‌ی نیویورک است. گفتگوی اختصاصی فصلنامه‌ی «چامه» با تونسند واگر و ترجمه‌ی چند داستانک کوتاه از او را می‌خوانیم.

**چامه:** آقای واگر اجازه بدهید با یک تاریخچه‌ی



داستان‌هایم لذت می‌برند و مجبور نبودم به نوشتن برای کسب درآمد وابسته باشم.

**چامه:** از چه نویسندگانی یا جریان‌های ادبی تاثیر پذیرفته‌اید؟

**واگر:** دو نویسنده که احتمالاً بیشترین تاثیر را داشتند ارنست همینگوی و بنجامین پرسلی هستند. اولی به خاطر دقت در زبان و دومی برای شیوه‌ای که یک طرح را پی‌ریزی می‌کند. اما مطالعه‌ی من عمومی بوده است. در انگلیسی پینچان، بارث، کالوینو، اسپیلان، هاردی، گرین و جیمز. در فرانسه دوما، بالزاک، سیمونن، کلودل و دوراس.

**چامه:** داستانک کوتاه «دریاچه‌ی قو» یک فضای مفرح الهام گرفته از موسیقی دارد. کمی بیشتر در مورد ایده‌ای که باعث نوشتن آن شد صحبت کنید.

**واگر:** «دریاچه‌ی قو» داستانی است که بیشتر از رقص باله الهام گرفته شده، اگرچه این باله بدون موسیقی چایکوفسکی چیست!؟

فرم در این است که مشکل است بتوانید بیش از یک شخصیت را در هر عمقی یا بیش از یک خط داستانی را گسترش دهید، با این وجود راه بهتری جز این نیست که یک شخصیت واحد خلق یا در یک داستانک کوتاه خوش‌ساخت ولخرجی کنید. یکی از کامل‌ترین تکه‌های داستان که من هنوز سعی می‌کنم تاثیر آن را درک کنم داستان پورنوگرافی از استیو آل‌موند در فصلنامه‌ی اسموکلانگ، شماره ۹ است.

**چامه:** شما تحصیلات کاملاً متفاوتی از حرفه‌ی ادبی‌تان دارید. آن لحظات مکاشفه‌ی ناگهانی، تغییرات یا اتفاقات موثر که شما را تبدیل به یک نویسنده کرد چه بودند؟

**واگر:** وقت‌هایی که اقتصاد نمی‌خواندم، مطالعه می‌کردم. وقتی بچه بودم شروع کردم و هرگز دست برنداشتم. پدرم کتابخانه‌ای پر از کتاب‌های کلاسیک داشت و بعد هم اینکه مدرک دانشگاهی در علوم اجتماعی را بدون تمرین نوشتن زیاد اخذ نمی‌کنید. هیچ مکاشفه یا اتفاقی نبود که باعث شود من به یک نویسنده‌ی تمام‌وقت تبدیل شوم مگر این ادراک که من می‌توانم کاری را که از آن لذت می‌برم، انجام دهم، مردم از

این داستان یکی از داستان‌هایی است که درباره‌ی وقایعی است که در اتوبوس اتفاق می‌افتد. در این یکی، مردی تلاش می‌کند وسط زمستان از اتوبوس پیاده شود. در یک نسخه از این داستان بریشینکو مردی بود که در پالتو پیچیده شده بود. بعد من فکر کردم که آن موضوع خیلی خاص است ولی حرکتی که داشت را حفظ کردم.

**چامه:** در داستانک کوتاه «بتی و کتانی‌های من» شما رشد یک رابطه‌ی انسانی را از صفر تا یک نقطه‌ی کامل ترسیم می‌کنید؛ یک روح در دو بدن. در این مورد صحبت کنید.

**واکر:** این داستان

با تصویری در ذهن

من از یک دخترچه

شروع شد که

لبه‌ی پیاده‌رو

نشسته بود و

پاهایش درون یک گودال و چانه‌اش را روی

دست‌هایش گذاشته بود و غمی در چهره‌اش

داشت. من تلاش کردم بفهمم او چطور ممکن

است به آنجا رسیده باشد و چرا احساس

نارحتی می‌کند. نکته‌ی کلیدی اینجا است که

دخترها با هم‌کلاسی‌هایشان فرق دارند و به

این خاطر به هم نزدیک شده‌اند.

**چامه:** خشونت یک عامل تعیین‌کننده در

داستانک کوتاه «بتی و کتانی‌های من» «تفنگ»

و «بیلی» است که پایانی بر انواع روابط در

این داستان‌ها است. چهره‌ی خشونت در این

داستان‌ها چگونه چیست؟

**واکر:** فکر نمی‌کنم «تفنگ» با خشونت تمام

شود. نمی‌دانم چطور تمام می‌شود چون

نمی‌دانم گرگ شوم واقعی است یا سو تنها آن

را تصور می‌کند. گرگ شوم یک حیوان ماقبل

تاریخ بود که ممکن است برگردد با برنگردد.

آیا واقعا چیزی پشت سر او است یا تنها دارد

خیال می‌کند؟

در «بیلی» مایکل فلان بهتر می‌داند چگونه با

همسر یک گنگستر معاشقه کند. با این وجود قتل قتل است. «بتی» سخت است بگویم درباره‌ی ماهیت خشونت است. مرگ او یک تصادف است. حقیقت نبود بمیرد. داستان می‌گوید شر مربوط به پدرش است. او یک دستور رسمی دریافت کرده تا بتی را مجبور کند با او زندگی کند. دورنمای زندگی با یک پدر آزارگر بتی را وحشت‌زده می‌کند تا به خیابان بگریزد.

**چامه:** آینده‌ی حرفه‌ی ادبی شما چیست؟ برنامه‌ها یتان.

**واکر:** من در حال حاضر مشغول فروش یک

مجموعه داستان به کارمندان و ناشران

هستم. «هلال سیاه» مجموعه‌ای است که

سمت تاریک را نشان می‌دهد: طبق معمول،

آدم‌کشی، انتقام و جنگ. اگرچه قصه‌ها چندان

تاریک روایت نشده‌اند. بله مردم می‌میرند

اما بیشتر خارج از صحنه. به علاوه، خواننده

داستان‌هایی از امید، عشق و فانتزی دریافت

می‌کند. جهان‌ها، ساختار شخصیت‌های

دمدمی گذشت‌ناپذیر هستند.

**چامه:** آقای واکر از پاسخ‌های شما سپاسگزاریم.

# تفنگ

## چند داستان دیگر

Townsend Walker

تونسند واکر

راحله بهادر

### دریاچه‌ی قو

کوه برف کثیف و خشک، داشت تبدیل به گِل و شُل می‌شد. یک صبح زمستانی دیگر در شیکاگو، عابران کنار ساختمان‌ها ازدحام کرده بودند، تا از خیس شدن با ماشین‌های عبوری در امان بمانند، آنها به پنجره‌های مغازه‌ها نگاه نمی‌کردند، حراج‌های تعطیلات هر جیبی را در شهر خالی کرده بود. یک اتوبوس در ایستگاه ایستاد، یک متر و نیم بالاتر از لبه پیاده‌رو، یک متر و نیمی که انباشته از یخ شمالی ذوب شده بود. در باز شد و یک مرد کوتاه قد با یک کت بلند، با ظاهر نه چندان خوب نمایان شد، با چشم‌های آبی کوچک‌اش تند تند پلک می‌زد. مثل گربه به سمت آخرین پله حرکت کرد. مردم کنار ساختمان‌ها آشفستگی‌اش را دیدند: قریب‌الوقوع شدن یک حمام یخ، شانس ضعیف در امان ماندن بر لبه‌ی پیاده‌رو. مرد مکث کرد؛ آنها فکر می‌کردند او قصد ندارد این کار را بکند. اما نه. او دو لا شد، روی انگشت‌های پایش ایستاد، مودبانه و باوقار در یک حرکت باله‌ی باشکوه روی یک پای ایستاد و خم شد. پاهایش به پیاده‌رو رسید و جمعیت بلخند زد و هورا کشید، با صدای خفه شده‌ی دست‌کش‌هایشان که به هم

می‌خورد تشویق می‌کردند. او به جمعیت تعظیم کرد. تماشاچی‌ها یش جابه‌جا شدند، آن حرکت باله‌وار را با خودشان می‌بردند، لمس یک شگفتی تئاتری که روح را می‌نوازد.



### تفنگ

آن را نمی‌خواست، اما آنجا بود، روی صندلی کنار او. گفته بودند برای محافظت از خودش است. محض احتیاط. در بزرگراه ۹۰ در حال رانندگی بود: سیاتل به شیکاگو، همان ماشین بیتل قراضه. داشت

یک بسته را برای مردی که می‌شناخت می‌برد. یک وسیله‌ی محافظه‌کارانه، مرد گفته بود- به شرکت پستی اعتمادی ندارد. دستمزد آن خوب بود و وسط کار پاره‌وقت بود. آنها گفته بودند، آن بیرون پر از دشت و صحرا است. درست بود. مسافت‌هایی که چیزی نبود جز خاک و آسمان که به سرعت در حرکت بود. در فاصله‌ی بعد از بیلینگز، یک سنگ به شیشه‌ی جلو ماشین خورد. آن را متلاشی کرد. فرمان ماشین را چرخاند، تقریباً از جاده خارج شد. از کدام گوری پیدایش شد؟ ماشین را آرام کرد تا جایی که متوقف شد و تا زمانی که نفسش عادی شود نشست. نور خورشید لبه‌های شیشه‌ی تکه‌تکه-شده را گرفته بود، شیشه جلو ماشینش را تبدیل به شبکه‌ای از رنگ‌های رنگین‌کمانی کرده بود. نمی‌توانست فاصله‌ی دوری را با این شیشه‌ی جلو ترک برداشته ببیند و نمی‌دانست در این بیابان کجا می‌تواند یک شیشه‌ی نو تهیه کند. در آینه‌ی جلو ماشین دید چیزی دارد حرکت می‌کند- آن پشت در طول جاده، کنار صخره‌های ناپایدار. دلش از جا کنده شد. تفنگ را محکم چسبید، احساس امنیت کرد، ماشه را کشید، پاهایش را خارج از ماشین روی آسفالت گذاشت. هوشیار از نوشیدن کافئین، از جاده پایین رفت. نگاهی به افق انداخت، موی اطراف چشم‌هایش را کنار زد. اما آن چیز دیگر آنجا نبود، پشت سرش بود.

## بیلی

بیلی قدکوتاه بود، نه آنقدرها کوتاه اما ۱۴۷ سانتیمتر بود. و گرد بود. چهره‌ی تر و تازه‌اش چین و چروکی نشان نمی‌داد، حتی در چهل و پنج سالگی. او ممکن بود از جهان عبور کرده باشد، اثری هم از خود باقی نگذاشته باشد با این حال استعدادهای خاصی داشت. پاهایش موزون و ظریف و دست‌هایش سریع بود، زبان مارمولکی سریع.

آنتونی کودن و وینی او را وقتی دوازده سالش بود از خیابان جمع کردند و به او کاری دادند. به علاوه‌ی ابزار. تکان ناگهانی مچ دست و می‌توانست یک تیغ یا گلوله در عمق قفسه‌ی سینه کسی باشد.

در سن چهارده سالگی، بیلی پولی را که پدرش در یک سال در می‌آورد در عرض یک ماه به خانه آورد. در هجده سالگی در بروکلین یک خانه برای پدر و مادرش و یک آپارتمان برای خودش در بلیکر خرید.

عجله‌ای نداشت ازدواج کند، اما وقتی به چهل سالگی رسید، وینی او را به خواهرزاده‌اش سیمونا معرفی کرد. فرشتگان در جلسه‌ی آشنایی، آن حوالی پرسه می‌زدند و وقتی آن دو با هم بودند پرواز می‌کردند. چنان جذابیتی وجود داشت که خانواده‌ی سیمونا عروسی را سه ماه جلو انداختند.

بیلی مرد خوشبختی بود. تا هفته‌ی قبل. او و آنتونی کودن برای ناهار وارد میخانه‌ی امبرتو کلام شدند. دیروقت بود و آنها عجله داشتند. قبل از اینکه میز تمیز شود، نشستند. کاغذ قصابی که میز را پوشانده بود پراز نقاشی بود. آنتونی کودن در حالی که داشت بشقاب‌های کثیف را جابه‌جا می‌کرد تا طرح‌های بیشتری را ببیند گفت: «هی، نگاه کن، این خوب است. این مرد حتماً یک هنرمند است. نگاه کن، عجب زنی!»

بیلی از خجالت سرخ شد.

«رو به راه هستی بیلی؟ به نظر نمی‌آید حالت خوب باشد.»



رنگ روی آن پاشیده بود، آمد پشت در.  
 «تو مایکل فلان هستی؟»  
 فلان به مرد کوچک گرد نگاه کرد، ناراحت  
 شده بود.  
 «آره، خب؟ چطور من را اینجا پیدا کردی؟  
 نقاشی‌هایم در آگورا هستند، پایین برادوی  
 غربی. آنها به تو گفتند به اینجا بیایی؟»  
 «اجازه بده بگویم که من را یک دوست  
 مشترک فرستاده، گفت که علاقه‌مندی‌های  
 مشترکی داریم و من چیزی دارم که ممکن  
 است برای تو مهم باشد.»  
 «اجازه بده بگویم برایم مهم نیست.»  
 «در مورد این، شاید برایت مهم باشد.»  
 بیلی دست در جیبش کرد. حرکت سریع مچ  
 دست، یک چاقو، یک فشار کوچک. بیلی به  
 چشم‌های فلان  
 نگاه کرد.  
 «شاید باید بیشتر  
 اهمیت می‌دادی.»

«خویم، خوب.»  
 طرح آن زن جوان شبیه به مجسمه‌ای بود که  
 بیلی یک بار در یک کتاب مدرسه دیده بود،  
 ونوس میلو. صورتش مثل او بود اما بدنش  
 شبیه به همان بدنی بود که دیشب دیده  
 بود. شکی وجود نداشت که نقاشی سیمونا  
 بود، خال پایین سینه‌ی چپش، ماه‌گرفتگی  
 بالای ران راستش.  
 بیلی با عجله برخاست. «رفت ادرار کند.»  
 او دور از چشم آنتونی کودن، یقه‌ی  
 سرپیشخدمت را گرفت.  
 «آن میز؟ چه کسی قبلش آنجا بوده؟»  
 سرپیشخدمت با بی‌اعتنایی‌شان بالا انداخت  
 و گفت: «نمی‌دانم آقای کارلینو.»  
 «اما حتما می‌روی و پیدا می‌کنی. درست  
 است؟»  
 سرپیشخدمت با کرنشی در صدایش گفت:  
 «حتما، آقای کارلینو. الان می‌توانم تکه کاغذ  
 کارت اعتباری را چک کنم. اسمش مایکل فلان  
 است.»  
 «حالا حتماً به من می‌گویی او کجا زندگی  
 می‌کند.»  
 سرپیشخدمت یک تماس تلفنی گرفت. فلان  
 در بلیکر زندگی می‌کرد، در ساختمان بیلی،  
 واحد ای ۴، دو طبقه پایین‌تر.  
 در دستشویی مردانه بیلی مقداری آب روی  
 صورتش پاشید، چند نفس عمیق کشید و  
 سر میز برگشت. آنها غذای دریایی خورده  
 بودند، دیس بزرگ میگو، کالاماری، صدف  
 خوراکی، غذای صدف ایتالیایی، گوشت صدف  
 با رشته‌ی لینگویینی که با شراب سفید انگور  
 خورده شده بود. درباره‌ی گردش جدید در  
 یانکرز صحبت کرده بودند.  
 وقتی صورت‌حساب را آوردند، آنتونی کودن  
 گفت: «این بار با من.»  
 بیلی عازم بالای شهر شده بود و آنتونی کودن  
 عازم پایین شهر؛ سر نبش مالبری از هم جدا  
 شدند. بیلی به آپارتمان‌ش برگشت، تا طبقه‌ی  
 پنجم با آسانسور رفت، یک پاکرد را پایین آمد  
 و در واحد ای ۴ را زد. یک مرد قدبلند، سی و  
 چند ساله، عینکی، شلوار جین و پیراهنی که



کتانی‌های آبی بتی در کنار جاده‌اند. مال من قرمز است.

کتانی‌های من و بتی در دبیرستان دکاتور با بقیه فرق داشت. در شهر تازه‌وارد بودیم و شبیه دیگر دخترهایی که دامن‌های چهارخانه، بلوزهای سفید و سنجاق‌های گرد داشتند نبودیم. روز اول، کافه‌تریا، من در گوشه‌ای، تنها، بتی سینی‌اش را در دست داشت، اطراف را نگاه می‌کرد تا جایی بنشیند، چشم‌های قهوه‌ای تیره، تقریباً سیاه، بزرگ، مست، سپس از محدوده‌ی شکاف‌ها، من را دید و به سمت آمد. آن میز سه متری. می‌توانست هر جایی بنشیند، اما دقیقاً

کنار من نشست،

نزدیک، حتی زانوها

به هم برخورد

داشت. می‌خواستم

چیزی بگویم، اما

بویش، مثل یاس، کتش مارک جوزف، زیر آن جوراب‌شلواری آبی، بدون کفش. خوب بود که نزدیک بنشینیم. یک جور احساس پیچ در پیچ. اولین چیزی که پرسید این بود: «موهایت را کجا درست کردی؟»

سوال احمقانه‌ای نبود. موهایم، تا پایین کمرم، قرمز لاک‌ی با سایه‌ای از رنگ سبز بود. آن روز مشکی پوشیده بودم، رژلب، و سایه‌ی چشم سنگین. «خودم درستش کردم.»

«می‌شود موی من را هم درست کنی؟ چیزی که به کتم بیاید. پولش را بهت می‌دهم.»

«بهت اجازه نمی‌دهم. مهمان منی.» می‌خواستم کاری بکنم، چیزی که کسی شبیه به من باشد. چشم‌هایم را گشاد کرد، طوری که انگار کسی هرگز قبلاً کار مجانی برای او نکرده بود.

ما بعد از مدرسه در وولورث ایستادیم و اطراف را نگاه کردیم، چند تا کتانی خریدیم، ارزان‌ترین کفش‌هایی که داشتند کتانی بود، فکر می‌کنم دو دلار بودند، و رنگ مو، بعد به سمت خانه‌ام رفتیم، تقریباً یک کیلومتر بیرون از شهر

جایی که اتوبوس مدرسه نمی‌آید. واقعیت این است که چیزی از آن جاده رد نمی‌شود، به جز من، مامان و خواهر کوچکم. تا یادم نرفته بگویم، کفش‌های من و بتی یک اندازه از آب در آمد، خنده‌دار بود چون او خیلی قدبلندتر بود. جایمان خیلی بزرگ نیست: آشپزخانه و دو تا اتاق خواب، یکی برای مامان و یکی برای من و خواهرم. سعی کردم از بتی برای این مسئله عذرخواهی کنم، اما قبول نکرد.

وقتی داشتم موهایم را درست می‌کردم، بتی یک بند سوال می‌پرسید، نه اینکه بخواهد فضول باشد، بلکه می‌خواست درباره‌ی من بیشتر بداند. «پدرت چه کاره است؟»

«نمی‌دانم. در اصل چون مامان و من نمی‌دانیم او کجاست. وقتی به آخرین باری که با او بودیم فکر می‌کنم، می‌بینم جدایی کار خوبی است.»

روز بعد وقتی من و بتی دست در دست هم با هم قدم می‌زدیم، همه‌ی مدرسه فهمیدند که ما صمیمی هستیم، با کفش‌های متفاوت و موهای صورتی روشن با رگه‌های نارنجی. رنگ‌ها جلوه‌ی خاصی به قرمز لاک‌ی کتش داده بود.

آن روز بعد از مدرسه من درباره‌ی بستگانش از او سوال کردم. مشخص شد مامانش از خانه فرار کرده و او در شهر با بابایش زندگی می‌کند. او شغلی در کارخانه‌ی بلبرینگ داشت که آگوست در حومه‌ی شهر افتتاح شده بود. طبق چیزی که بتی می‌گفت: «به من اصلاً توجه نمی‌کرد، به زور روزی دو تا کلمه حرف می‌زد، تا شش ماه قبل.»

«شرط می‌بندم وقتی بوده که سینه‌هایت کم‌کم داشت بزرگ می‌شد و او نمی‌توانسته جلوی خودش را بگیرد و فضولی نکند.» مامانم بهم گفته بود مردها اینطوری بودند.

بتی تقریباً چشم‌هایم را بست و هیچی نگفت. کمی دیگر قدم زدیم، داشت بالا را نگاه می‌کرد، یک جوری که خجالت می‌کشید پرسید اما من می‌توانستم خواهش و تمنایش را ببینم، «به نظرت من می‌توانم با تو بمانم؟ کف اتاق می‌خواهم.»